

# In His Name...

به نام او...

نام داستان: پرواز کن

نویسنده: جیمز پاتر

فصل سوم

بخش اول: بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سفت نیست!

بخش دوم: ناامیدی

## فصل سوم؛

### بخش اول: بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سخت نیست!

شاید به نظر خیلی ها اینطور بیاید که از چیزهایی که به شدت به آن ها دلبستگی دارید نشود دل کند. به نظر من هم همینطور بود. اما شوق یادگیری جادو و ایجاد شدن حس بی تفاوتی در وجودم، نظر من را عوض کرد. خیلی راحت بود. دیگر به ندرت پشت کامپیوتر می نشستم. داستان هایی که علاقه زیادی برای دنبال کردنشان داشتم دیگر برایم بی اهمیت شده بودند. چون حقایق دیگری را درک کرده بودم. هر کس به نوبه خودش می خواست در داستان هایش جادو را به نمایش بگذارد. با خواندن کتاب فهمیدم که همه آن ها چرند است و بیخود. فقط دو سه داستان را دنبال می کردم آن هم به خاطر قلم بسیار زیبای آن.

هنوز نمی توانم جادو کنم. یعنی هنوز نتوانستم. صد صفحه فقط توضیح داده شده که چگونه انرژی طبیعت را در اختیار بگیریم. من هنوز پنجاه صفحه دیگر را در پیش دارم. پنجاه صفحه گذشته را طی سه روز خوانده ام. تا این جا فهمیده ام که چگونه باید جریان انرژی موجود در وجود خودم و اطرافم را درک کنم و بیابم. البته هنوز اجازه ندارم هیچ سعیی مبنی بر یافتن انرژی اطرافم انجام دهم. در کتاب چندین بار تأکید شده بود که باید صد صفحه اول را بخوانم و بعد برای انجام یافتن انرژی و انجام جادو تلاش کنم. من هم با علاقه زیادی کتاب را دنبال می کردم. هیچ کتابی تا کنون مرا این گونه جذب نکرده بود. متن کتاب برای من بسیار روان شده بود و خیلی راحت آن را می خواندم و می فهمیدم. عجیب تر این

فصل سوم

بخش اول: بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سخت نیست!

بخش دوم: ناامیدی

بود که هر چه می خواندم به راحتی در ذهنم می ماند و هر آنچه را که بعداً می خواستم، بلافاصله مقابل دیده ذهنم نمایش داده میشد. این یعنی حافظه بسیار قوی که هر لحظه بخواهم از هر چیزی که در حافظه ام موجود است می توانم استفاده کنم. این شیوه اگر در درس هایم هم به کار آید، مطمئناً می توانم بهترین رتبه ها را بیاورم. من علاقه زیادی دارم تا در رشته ژنتیک به تحصیل بپردازم و از متخصصین این رشته باشم. به این ترتیب من می توانستم به راحتی وارد دانشگاه شوم. اما اگر حافظه ام برای دیگر موارد هم یاری می کرد. (که کرد. از آن روز حداقل از این یکی خوشحالم که حافظه ام برای همیشه بسیار قوی شده بود. ظریف ترین نکات و جزئیات را به راحتی به یاد می آوردم.)

امروز آخر هفته بود. از صبح زود پای کتاب نشسته ام. نیم ساعت دیگر وقت ناهار است. مادرم به جور ناجوری وقتی می گذرد به من نگاه می کند. من مدتی است که در این کتاب غرق شده ام و به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی دهم. بالاخره به من گفت:

- «تو نمیخواهی به درس و مشقت بررسی؟»

- «چرا»

- «پس اونو بذار کنار و برو درستو بخون»

- «حالا باشه»

- «بهت گفتم همین الان این کارو بکن»

- «مامان»

- «مامان بی مامان. زود اونو می ذاری کنار و میری سر درست»

فصل سوم

بفش اول؛ بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سفت نیست!

بفش دوم؛ ناامیدی

- «اما من باید اینو تموم کنم»

- «همین که گفتم»

- «فقط دو روز دیگه مامان. این کتابو که تموم کنم بعدش حسابی درس می خونم»

- «بهت گفتم که باید این کارو بکنی و بگو چشم»

خواستم چیزی بگویم که پدرم گفت:

- «کافیه. امیلی تو خودت خوب می دونی که جیمز به اندازه کافی رشد کرده. پس خودش می تونه تصمیم بگیره. بهتره ما راحتش بذاریم. ما به اندازه کافی بهش گوشزد کردیم. حالا دیگه بقیه شو خودش بهتر می دونه. آینده خودشو و هرچیز که دوست داره درستش می کنه. تا حالا هم از تصمیماتی که گرفته ناراضی نبوده بوده؟»

- «...»

- «جیمز بزرگ شده و عقلش میرسه و خوب و بدو تشخیص میده. حالا اگه فکر می کنه در این لحظه باید اون کتابو بخونه، خب بذار بخونه»  
با نگاه تشکرآمیز به پدرم نگاه کردم. اما پدرم گفت:

- «من به عقل تو اعتماد دارم. اما یادت باشه که ما بهت چی گفتیم. فردا اگه نمره هات خراب شد نیای به ما بگی که چرا به من چیزی نگفتین. باشه؟»  
- «حتماً»

مادرم با نگاهی آزرده به آشپزخانه رفت. پدرم هم سرش را دوباره پشت روزنامه اش پنهان کرد. من هم دوباره شروع کردم به خواندن کتاب.

فصل سوم

بفش اول؛ بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سفت نیست!

بفش دوم؛ ناامیدی

یک ربع بعد، مادرم برای ناهار صدایمان کرد. پیتزا. با نوشابه. البته پیتزا را مادرم خودش درست کرده بود.

بعد از این که ناهار خوشمزه را تمام کردم، دوباره پای کتاب بازگشتم. امروز بیشتر از روزهای دیگر پیشرفت داشتم. چون مدرسه نداشتم. فقط یک روز دیگر کافی بود تا صد صفحه اول پایان یابد. آن وقت می توانستم به یادگیری و تمرین جادو بپردازم. خوشبختانه از آن روز که کتاب را یافته بودم، و بعد از آن تمرین های ریاضی، دیگر به هیچ وجه از من سر کلاس سؤالی نشده بود و تمرینی هم برای انجام دادن تعیین نشده بود. چون نزدیک به آخر سال بودیم و باید کتاب ها را هرچه زودتر به پایان می بردیم. این یعنی بهترین فرصت برای من تا کتاب را بخوانم.

جان مدام از من درباره آن سؤال می کرد. اما من جواب قاطعی نمی دادم. وقتی جان را می دیدم، یاد حرف هایی می افتادم که به او زده بودم. او آنقدر باوفا هست که چیزی به رویم نیاورد. اما من در درون معذب بودم. عجیب این بود که احساس عذاب درونی من بلافاصله و خیلی سریع از میان می رفت و جای خود را به لذت می داد و همان عامل درونی حواس من را به مباحث دیگری پرت می کرد.

امروز می توانستم صد صفحه اول کتاب را به پایان ببرم. ساعت شش صبح بود. جالب این بود که سحرخیز هم شده بودم. گرسنگی ام را با خوردن چند ساندویچ پنیر رفع کردم. سپس نشستم پای کتاب تا امروز آن را به پایان ببرم.

سرم را از روی کتاب برداشتم. به ساعت نگاه کردم. اوه نو. ساعت هشت و ده دقیقه بود. نباید دیر می رسیدم. تا به حال در انضباط از بهترین ها بودم. اگر به این

فصل سوم

بخش اول؛ بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سفت نیست!

بخش دوم؛ ناامیدی

ترتیب پیش بروم دیگر نزد ناظم‌مان محبوب نخواهم بود. به سرعت همه چیز را مرتب کردم. متأسفانه اتوبوس هم دیر آمد. وقتی به مدرسه رسیدم که معلم سر کلاس رفته بود. برای ورود به کلاس باید از ناظم مدرسه نامه بگیریم. نزد ناظم‌مان (آقای اوانز) رفتم. مرا که دید، بدجوری به من نگاه کرد و گفت:

«چرا اینقدر دیر؟»

«ببخشید آقا. سعی می‌کنم تکرار نشه»

«سعی کافی نیست. به هیچ وجه نباید تکرار بشه. حواست باشه از جیمز منضبطی

که من می‌شناختم فاصله نگیری. خب؟»

«حتما»

نامه را گرفتم به سر کلاس شتافتم.

هیچ کدام از کلاس‌ها به کام من نبود. بر خلاف روزهای گذشته مدام از من سؤال پرسیدند و من هم در همه آن‌ها گند زدم. آخرین کلاس بود. جان به پهلویم کوبید و گفت:

«هیچ معلوم هست چه مرگته؟»

«هیچی نیست»

«پس این همه منفی که امروز گرفتی رو چی میگی؟»

«سرم شلوغه»

«اون کتاب؟»

اخم‌هایم در هم رفت. جان هرقدر هم که با من صمیمی بود حق نداشت در این مورد دخالتی بکند. به او چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

فصل سوم

بفش اول؛ بی‌خیال شدن همه چیز آن‌طور که به نظر می‌آید سفت نیست!

بفش دوم؛ ناامیدی

- «به خودم مربوطه»

- «ببین جیمز ما با هم دوستیم. دارم بهت گوشزد می کنم. اون کتاب هر چی هم که باشه ارزش اینو نداره که به خاطرش درستو ول کنی»  
سر او فریاد کشیدم:

- «به خودم مربوطه. تنهام بذار»

همه سرها به سمت ما چرخید و کلاس در یک سکوت آنی و عجیب فرو رفت. من هم چنان با خشم به جان نگاه می کردم و جان هم با نگاهی بی احساس به چشمان من چشم دوخته بود. قبل از این که کسی چیزی بگوید جان برخاست، لوازمش را برداشت و به جای خالی آن سوی کلاس رفت و نشست. بلافاصله معلم فیزیک وارد کلاس شد.

از آن روز رابطه من و جان تیره و تار شد. دیگر با هم حرف نمی زدیم. شاید به نظر خیلی ها اینطور برسد که به خاطر یک دعوی کوچک اینطور تا مدت ها از هم دور بمانیم. اما مسئله چیز دیگری بود. در این یک هفته، مدام جان به من گیر می داد و من هم به او توجهی نمی کردم. علاوه بر آن، نسبت به او بی تفاوت شده بودم. دیگر با او شوخی نمی کردم، با او کلوپ نمی رفتم، به او تلفن نمی زدم، و کلی چیزهای دیگر. این چیزها او را ناراحت کرده بود و من هم از دست گیرهای او عاصی شده بودم.

خلاصه بعد از دعوی آن روزمان، تا مدت ها با هم حرف نزدیم و کنار هم ننشستیم. آخرهای سال بود که بچه ها سعی کردند ما را آشتی بدهند. دقیقاً روز آخری بود که به مدرسه می رفتیم.....

فصل سوم

بفش اول؛ بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سفت نیست!

بفش دوم؛ ناامیدی

-----  
 - «بس کن جیمز. بیا و روی جان رو ببوس. همه چیزو تموم کنین دیگه»  
 - «راست میگه جیمز. جان که کاری نکرده تو اینقدر داغ کردی. خودشم می خواد دوباره باهات دوست بشه»

گفتم:

- «من شرط دارم»

- «چه شرطی؟»

- «دیگه بهم گیر نده»

- «باشه. اون قبول می کنه»

- «ببینیم و تعریف کنیم»

به سمت کلاس پیش رفتیم. جان گوشه کلاس نشسته بود. از وقتی که دیگه با هم صمیمی نبودیم او هم خیلی در خود فرو رفته بود. کانر و جیمی به سمت او رفتند و مسئله را با او در میان گذاشتند. لحظه ای لبخند به لبانش آمد. البته من در حالی که سر جای خودم نشسته بودم و زیر چشمی او را می پاییدم این را دیدم. سپس همه شان برخاستند و به سمت من آمدند. خودم را مشغول کیفم نشان دادم. جیمی گفت:

- «قبول کرد»

- «خوبه»

- «حالا روی همو ببوسین»

فصل سوم

بفش اول: بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سفت نیست!

بفش دوم: ناامیدی

من برخاستم و در آغوش جان قرار گرفتم. یکدیگر را بوسیدیم و معذرت خواهی کردیم. جان گفت:

-«چطوری؟»

-«خوبم. تو چی؟»

کلاس از سوت و ولوله پر شده بود. کانر لوازم جان را سر جای قبلیش قرار داد و گفت:

-«امروز روز آخریه که ما این کلاسیم. باید بهترین روز باشه»

جان کنار من نشست. طبق عادت و شوخی همیشگی، با مشت به ران پای او کوبیدم. او هم سعی کرد مرا قلقلک دهد.

کلاس گذشت و زنگ تفریح به صدا در آمد. آنقدر خوشحال بودم که حوصله نداشتم لوازم آن ساعت را در کیف جای دهم. می خواستیم سریع تر بیرون برویم تا یک آب بازی حسابی راه بیندازیم. روز آخری بود که اینجا بودیم و می خواستیم حسابی کیف کنیم. بنابراین فرمانی دادم که باعث شد همه وسایلم به طور مرتبی در کیفم قرار گیرند. متأسفانه این از نظر جان مخفی نماند.

در حالی که ایستاده بود و چهره اش از خشم قرمز شده بود گفت:

-«اصلاً فکرشم نمی کردم»

-«فکر چیو؟»

-«این که تو اینقدر اسیر وسوسه باشی»

دوباره خشم من فوران کرد. غرورم مرا وادار کرد تا دوباره فریادی بر سرش بکشم و به او بگویم:

فصل سوم

بفش اول؛ بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سفت نیست!

بفش دوم؛ ناامیدی

- «این به خودم مربوطه. نمی تونی تحمل کنی مجبور نیستی پیش من بمونی»

- «پس علت خوب شدن نمره هات همین بود»

- «هرچی که بود. به خودم مربوطه»

همه با بهت به ما نگاه می کردند. جیمی جلو آمد و گفت:

- «چی شد باز؟»

گفتم:

- «به قولی که داده بود وفا نکرد»

وسایل جان را برداشتم و به سمت سینه اش پرتاب کردم. آن ها را گرفت و دوباره به آن سوی کلاس رفت. اعصابم به هم ریخته بود. داغون شده بودم. ناراحتی من از بابت خود جان نبود. به خاطر حرف های او بود. آخر به او چه ربطی داشت؟ من هر کاری که دلم بخواهد انجام می دهم و این به بقیه ربطی ندارد. من دلم می خواست که آن کتاب را بخوانم و جادو یاد بگیرم و یاد گرفتم. پس حق دارم از آن استفاده کنم و این به کسی مربوط نیست.

نمی فهمیدم چرا بقیه اینطور واکنش نشان می دهند. آن ها چه چیز بدی در ماجرا می دیدند؟ این که من جادو بلدم دلیل نمی شد آن ها خودشان را از من جدا کنند. اما اگر هم جدا کنند برای من مهم نیست. دیگر برایم مهم نیست.

ساعت سه بعد از ظهر بود. از همه چیز اعصابم خرد بود. چرا جان باید این گونه رفتار کند؟ از آن طرف سه مره منفی هم آوردم. وقتی در مسیر خانه قدم می زدم، طبق شیوه ای که جدیداً در مغزم ایجاد شده بود، افکار پریشان کننده، جایشان را

فصل سوم

بخش اول: بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سفت نیست!

بخش دوم: ناامیدی

به افکار دیگری دادند. غرور و لذت. من یک جادوگر خواهم بود. تا چند ساعت دیگر خواهم توانست انرژی جادویی طبیعت را درک کنم. بعد از آن در انجام جادو توانا خواهم بود. جان حقش بود. او حق ندارد در امور شخصی من دخالت کند. هرکس چنین جرئتی بکند، باید مجازات شود. اما چون جان دوست بسیار صمیمی من بود، تخفیف نصیبش می شد.

پنج دقیقه دیگر به خانه رسیدم. سکوت خانه این بار برایم دلنشین بود. هنوز در فکر بودم. همه باید به من احترام بگذارند. کسی حق ندارد در کارهای من دخالتی بکند. کسی نباید به من کاری داشته باشد.

اولین کاری که کردم، رفتن سراغ کتاب بود. در کمال تعجب، اتفاقی را مشاهده کردم. نوری کدر و براق کتاب را که روی میز بود احاطه کرده بود. احساس خاصی داشتم. نمی توانم توصیفش کنم. ناگهان قطر کتاب دوبرابر شد. این یعنی آموزش بیشتر. هور!!!!..... این فریادی بود که لحظه ای بعد خاموش شد. چون به سمت کتاب رفتم.

نیم ساعت گذشت. فقط دو خط مانده. خیلی جالب است. تا آخرین سطر درباره انرژی توضیح داده شده. در کل این صد صفحه گفته شده که از هر جسم، چگونه انرژی به اطراف ساطع می شود. چطور در بدن ذخیره می شود و بعد چطور از بدن ساطع می شود. جامدات متفاوت از مایعات و مایعات متفاوت از گازها. جسم ساکن متفاوت از متحرک، گیاهان متفاوت از دیگر جانوران.

و تمام. بله صد صفحه اول تمام شد. حالا باید دانسته‌هایم را به کار می گرفتیم. تصمیم گرفتیم از خودکار روی میز شروع کنیم. استوانه ای شکل است. پس انرژی

فصل سوم

بخش اول: بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سفت نیست!

بخش دوم: ناامیدی

اش احتمالاً باید به صورت یک استوانه باشد. انرژی حالت محو و پیدا دارد. انرژی خود هواس. در عین تفاوت از آن. مشکل این است: چطور باید آن را دید؟ ما که هوا را نمی بینیم.

بله. باید تصور کنیم. باید در ضمیر ناخودآگاهمان شکلی برای انرژی طراحی کنیم. آنقدر روی آن کار کنیم تا باورمان شود و واقعاً آن را ببینیم. انرژی وجود دارد اما دیده نمی شود. ما باید برای آن انرژی در ذهنمان شکلی در نظر بگیریم. باید در باور آن شکل دهیم تا واقعاً آن را ببینیم. چون اگر نبینیم نمی توانیم روی آن تغییرات ایجاد کنیم و در نتیجه جادو بی جادو.

«این خودکاره. استوانه است. انرژی اون هم باید استوانه ای باشه. انرژی اون از هوا کدرتره. پس باید قابل تشخیص باشه. حالا نیگا باید محدوده اش این شعاع باشه...» در ذهنم تصاویر شکل می گرفتند. با چشمان بسته به خودکار نگاه می کردم و تلاش می کردم تا انرژی آن را درک کنم. به محض این که فکر کردم همه چیز را فهمیدم، چشمانم را گشودم. ضد حال. هیچ چیز نمی دیدم.

گرسنگی را فراموش کرده بودم. یک ساعت مداوم تلاش می کردم تا انرژی خودکار را درک کنم. هر بار که گمان می بردم آن را دیده ام ناامید می شدم. صدای زنگ به صدا در آمد. رفتم و در را گشودم. خواهرم بود که از مدرسه آمده بود. تا نیم ساعت دیگر انجی هم می آمد. وقتی گوشه چشمم به آشپزخانه افتاد، یادم آمد که ناهار نخوردم و چقدر گرسنه ام.

فصل سوم

بخش اول: بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سفت نیست!

بخش دوم: ناامیدی

## بخش دوم: ناامیدی...

بله. درست دیدید. ناامیدی. یک هفته تمام تلاش کردم. اما نتوانستم هیچ کاری بکنم. مدام تلاش می کردم و به ناامیدی می رسیدم. سعی می کردم تمام گفته های کتاب را عملی کنم. اما راحت نبود. هرچه سعی می کردم تصوارتم را واقعاً ببینم، نمی شد. به قول کتاب، نمی توانستم به باور وجود برسم. این مرا آشفته و بدخلق کرده بود. دوبار با مادرم دعوایم شد. خوشبختانه پدرم در حین آن دو دعوا نبود. اگر نه مطمئناً به کتک حسابی نوش جان می کردم. هرچند در هر صورت دیگر جانب مرا نمی گرفت. چرا که شکستن یک دست لیوان نو، کنده شدن کله (سر) عروسک جینی و در پی آن یک ساعت گریه او، هم چنین از بین رفتن ساعت رومیزی انجی و دو سه عمل دیگر کار من بود. مطمئن بودم که پدر از ماجراها خبر دارد. اما چندان به روی خودش نمی آورد. چرا که به اندازه کافی از جانب مادرم تنبیه برایم در نظر گرفته شده بود. محرومیت از کامپیوتر تا سه ماه. محرومیت از مکالمه تلفنی با دوستان تا سه ماه. عدم حق تماشای تلویزیون تا یک ماه. خوشبختانه می توانستم از mp3 player ام استفاده کنم. چون خودم هزینه بابت خرید آن را از پولی که خودم درآورده بودم پرداخت کرده بودم.

اعصابم هنگامی که تنبیهاتم اعلام شد، بیش از پیش آشفته شد. من هم به سرعت از خانه بیرون زدم. بی هدف قدم می زدم.

همه مقصردن جز من. تقصیر من نبود که عروسک جینی ناکار شد. تقصیر خودش بود. نباید با من لج می کرد. وقتی می گویم بی اجازه پشت میز من ننشینند نباید این کار را بکند. انجی حق ندارد مدام به من بگوید کتاب ها و داستان ها را رها کن

فصل سوم

بخش اول: بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سفت نیست!

بخش دوم: ناامیدی

و درس بخوان. به او چه ربطی دارد؟ چرا همه همه تقصیرها را گردن من می اندازند؟ چرا مامان باید به من بگوید لیوان ها را بشوی؟ مگر من آن ها را کثیف کردم؟ من که هیچ وقت از آن ها استفاده نکردم. من همیشه در لیوان مخصوص خودم، نوشیدنی می نوشم و خودم هم آن را می شویم.

یک ساعتی را قدم زدم. وقتی به خودم آمدم، دیدم در مقابل ناوایی چند مایل دورتر از خانه قرار دارم. یادم آمد برای آن شب نان نداریم. با خود گفتم به درک. اما بعد به خاطر آوردم که ممکن است عواقب دیگری داشته باشد. تنبیهاتی افزون. از سر ناچاری تعدادی نان خریدم و به سمت خانه بازگشتم. در راه به این می اندیشیدم که چگونه باید رفتار کنم. اگر بروم و معذرت خواهی کنم چه می شود؟ اگر پدرم بود، تخفیف می داد اما مادر به هیچ وجه تخفیف نخواهد داد. در هر صورت برای من که فرقی نمی کرد. آب از سرم گذشته بود.

هرچند ناخواسته اما در محکم بسته شد. مادرم بدجوری به من نگاه کرد. نان ها را در جانانی گذاشتم و به پشت میز خود رفتم. هدفون پلیمر را به گوش زدم و آهنگ های مورد علاقه خودم را به گوش سپردم. از همه متنفرم. چرا باید بقیه با من این طور رفتار کنند؟ به آن ها چه ربطی دارد؟

در همین حین که به همه چیز و همه کس نفرین نثار می کردم، خودکاری در دست داشتم و با آن بازی بازی می کردم. مدتی طول کشید تا فهمیدم چه می کنم. من با دست خود انرژی اطراف خودکار را حرکت می دادم و آن را مرتعش می کردم!!!!

فصل سوم

بخش اول: بی خیال شدن همه چیز آن طور که به نظر می آید سفت نیست!

بخش دوم: ناامیدی